

گرفتاری‌های روزمره زندگی انسان‌ها را تذکر داده است و آنان را به استفاده بهتر از جنبه‌های مادی و اقتصادی از تجارت و صنعت، کشاورزی، اداری، جهاد و رشد و پیشرفت مالی در زمینه‌های گوناگون توصیه نموده است.

به واقع حضرت برای اجرای رفتار و سیاست علوی خویش به علم سیاست و سیاستمداران، شرافت و عزت بخشید؛ زیرا آنان را از نیرنگ و فریب و خدعه برحذر داشت.

«عبدالله بن عباس می‌گوید: در «ذی‌قار» نزد امیرالمؤمنین رفتیم. ایشان نعلین خود را پینه می‌زد. از من پرسید: بهای این نعلین چقدر است؟ گفتم: بهایی ندارد. فرمود: «به خدا این را از حکومت شما دوست‌تر دارم مگر آن‌که حقی را برپا سازم یا باطلی را براندازم.»^(۸)

و در خطبه‌ای از نهج‌البلاغه می‌خوانیم:

«اگر حضور حاضران نبود و حجت به سبب وجود یاران تمام نمی‌شد افسار شتر خلافت را بر پشت آن می‌انداختم.»^(۹)

سخنان و خطبه‌های امام نشان می‌دهد که ایشان هیچ‌گونه علاقه‌ای به خلافت و حکومت بر مردم به طور کلی به دنیا و پست و مقام نداشته و تنها به دنبال رضای خداوند و اجرای احکام دینی بودند.

حال با این اوصاف، آیا در فضایل و ارزش‌ها کسی بمانند او در بین مردم وجود دارد؟ و آیا حکومت علوی، رفتار علوی و سیره علوی در زندگی روزمره شیعیان به ویژه دولت‌مردان حکومت اسلامی جاری است؟

پی‌نوشت‌ها

۱ الی ۴. برگرفته از عبقریه‌الامام، ص ۱۶۰ - ۱۶۹
 ۵و ۶. نهج‌البلاغه، نامه ۴۳ / نامه ۴۵
 ۷، ۸ و ۹. نهج‌البلاغه، خطبه ۲۰۷ / خطبه ۳۳ / خطبه ۳

غریب‌انوار



گفتم:
 دانش‌آموز
 هستم.
 گفت: غرور یک نسلی؛ امید
 یک ملتی.
 گفتم: از پاهایت بگو...
 گفت: فرار را بر قرار ترجیح دادند.

گفتم: ولی رفتن رهایی بود، ماندن اسارت!
 گفت: پس بیچاره این دست‌های تبار!
 گفتم: دستهای چه عاشقانه قنوت رهایی
 می‌خواند بر ماشه تفنگ!
 گفت: ولی الان چه حسادت می‌کنند به
 پاهایم!
 گفتم: تا کجای آسمان می‌روی بالا؟
 گفت: تمام آسمان مال تو...!
 گفتم: از خاطرات بگو تا قصه جنگ برایم
 مصور شود.
 گفت: خاطراتم بگو پوسیده بر شاخه زمان.
 گفتم: نه تازه رسیده.
 گفت: نیمی از آن‌ها نیست؛ حتماً ریخته.
 گفتم: وای، من عاشق میوه‌های
 پادختی‌ام.
 گفت: ما را بی خیال شو! خیلی‌ها در حسرت
 یک لقمه نان می‌سوزند بر سر سفره خانه!
 گفتم: شما اگر نبودید، خانه، خانه، نمی‌ماند؛

سفره‌ای هم
 ساری نبود و حسرت هم
 حسرتی بر دلمان می‌ماند تا همیشه! بعد از
 آن چنان پی در پی سرفه کرد که تمام
 پیکرش لرزید؛ از ضجه سینه او گلویم به
 بغض افتاد. سرفه برگ‌ها خبر از سینه
 زخمی بهار می‌داد!
 گفتم: مرا بگو از شب‌های عملیات...
 گفت: سجاده و شب‌گریه‌ها آنقدر ما را از
 خود می‌ربود که تنها سحر در خاطرمان
 ماند!
 گفتم: چه شهامتی می‌خواهد شهادت؛ چه
 صلابتی می‌خواهد این همه صداقت و چه
 آزادگی‌ای می‌خواهد چون تو آزاده بودن.
 گفتم: تو را به خدا این‌گونه نخند، تمام تنم
 گُر می‌گیرد انگار!
 گفت: در هراسم از این شهر پول سروری؛ از
 این شهر بی‌شتاب و مهتاب و آفتاب!

گفتم: من هم دلم
 می‌میرد برای این همه عاطفه
 که به خاک سپرده می‌شوند بی‌صدا!
 گفت: دردناک‌تر از این‌ها، نگاه
 بعضی‌هاست به زندگی!
 گفتم: راستی وامانده‌ام در برزخ و دو راهی؛
 نشانی بده، خانه دوست کجاست؟
 گفت: به خدا توکل کن و مسافر جاده راستی
 شو؛ اگر ذهن تو زنه باشد و زایا؛ صداقت را
 کوله بار نگاهت می‌کنی و آنچنان مؤمنانه
 قدم خواهی برداشت که باران بلا هم نتواند
 تو را به هراس بیاندازد...
 گفتم: آب!
 گفت: یا حسین علیّه
 و اضافه کرد دیگر وقت نماز است!
 گفتم: ولی تو هم برای من نیازی!
 دوباره گفت: خدا را بجوی، که اکنون وقت
 نماز است!